

فهرست

۹.....	مصاحبه مجلات معتبر با کارمن بن لادن.....
۱۳.....	نامه‌ای به دخترانم
۱۵.....	فصل ۱ - یازدهم سپتامبر.....
۲۴.....	فصل ۲ - یک باغ پر رمز و راز.....
۳۱.....	فصل ۳ - دنیای عشق... ..
۴۲.....	فصل ۴ - ازدواج سعودی من.....
۵۸.....	فصل ۵ - آمریکا.....
۶۷.....	فصل ۶ - زندگی با خانواده بن لادن.....
۷۵.....	فصل ۷ - رئیس خانواده.....
۸۲.....	فصل ۸ - زندگی به عنوان یک بیگانه.....
۹۸.....	فصل ۹ - دو مادر، دو کودک.....
۱۰۴.....	فصل ۱۰ - رئیس هم خانه خود من.....
۱۲۰.....	فصل ۱۱ - برادرها.....
۱۳۰.....	فصل ۱۲ - سال ۱۹۷۹.....
۱۴۲.....	فصل ۱۳ - ایسلام.....
۱۵۰.....	فصل ۱۴ - دختران کوچک.....
۱۶۲.....	فصل ۱۵ - یک زوج سعودی.....
۱۷۱.....	فصل ۱۶ - خواهرها در اسلام.....
۱۸۳.....	فصل ۱۷ - شاهزاده‌ها و شاهزاده خانمها.....
۱۹۸.....	فصل ۱۸ - ترک عربستان سعودی.....
۲۱۳.....	فصل ۱۹ - سرانجام.....

تمام وقایعی که در این کتاب آمده،
حقیقت است و تنها من نام دو دوست
عزیز را، (لطیفه و ترکی)، بنا به خواست
خود آنها تغییر داده‌ام. همین‌طور نام
پدر لطیفه را.

نامه‌ای به دخترانم

وفا، ناجیه، و نور^(۱) عزیزم:

نوشتن سرگذشتم مایه بسی امیدواری و نیز تا حدودی بیم از آینده است. این کتاب برای شماست، البته شما هم اکنون، تا اندازه‌ای دربارہ سرگذشت من در این کتاب می‌دانید و به طور مبهم از روش زندگی به روال سعودی آگاه هستید، اما امیدوارم که سرگذشت من عاملی برای درک بخشی از دورنمای زندگی خود شما، وفا و ناجیه که به طور کامل آن طرز زندگی را به فراموشی سپرده‌اید و برای تو نور که هیچ‌گاه تجربه نکرده‌ای، باشد. در طی این سال‌ها، شاهد رشد و بالندگی شما بوده‌ام و به این احساس رسیده‌ام که درون بینی تجربیات شخصی‌ام در عربستان سعودی، شما را قادر به فهم و درک بهتری از اوقات سختی که بعد از ترک عربستان سعودی سپری کردید، می‌کند.

همان‌طور که می‌دانید اعتقاد من به آزادی اندیشه و بیان، که با ارزش‌ترین هدیه برای همه می‌باشد. بزرگترین جرم من است. از شما می‌خواهم که هیچ‌گاه به خاطر کسب امتیاز، از دست دادن این آزادی را بر

خود هموار نکنید. می‌خواهم آنچه را که شما خود می‌دانید دوباره یادآوری کنم، که گرچه ثروت مادی ممکن است باعث خشنودی و لذت شود، اما وقتی در یک قفس طلائی باشد بی‌معنی و پوچ است. مخصوصاً وقتی که به عنوان یک زن قادر به انجام آنچه می‌خواهی، یا آن کسی که می‌خواهی باشی، نیستی.

گرچه به دلایل آشکار، در این سالهای اخیر به عربستان سعودی برگشته‌ام ولی به گفتگو و بحث در مورد وقایع آنجا با دوستانم در داخل پادشاهی عربستان ادامه داده‌ام. می‌دانم که زندگی آنان هنوز پیشرفتی نداشته، از صمیم قلب، معتقدم تصمیم من مبنی بر بزرگ کردن شما با معیار و ارزش‌های غربی تصمیمی به جا بوده است، حتی اگر ما پیوندی محکم با آن سرزمین داشته باشیم. تنها پیشیمانی همیشگی من تاوان احساسی است که شما پرداخته‌اید.

امیدوارم این برای شما تسلی‌ای باشد که من از اینکه مادر شما هستم افتخار می‌کنم. بدون شما، می‌دانم که شخص کوچک و حقیری بیش نیستم، شما منبع تمامی شجاعت، نیرو، و اراده من هستید.

بخصوص می‌خواهم بدانید که هرگامی برداشته‌ام - چه درست و چه غلط - تأکید عشقم به شماست. از شما به خاطر آنچه که به من داده‌اید متشکرم.

یازدهم سپتامبر

ی

یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ یکی از غم‌انگیزترین روزهای تاریخ زندگی ماست. فاجعه‌ای که در این روز اتفاق افتاد زندگی هزاران تن از مردم بی‌گناه را هم متلاشی کرد. آزادی و امنیت را از دنیای غرب ربود. برای من هم یک کابوس وحشتناک و اندوهناک بود، کابوسی که برای همیشه زندگی من و دخترانم را دستخوش تغییر کرد.

با این حال یازده سپتامبر با یک روز تابستانی زیبا آغاز شد. من به همراه دختر بزرگم وفا، با فراغ خاطر در حال رانندگی از لوزان به سوی ژنو بودم که یکی از دوستان نزدیکم که در نیویورک کار می‌کرد، به تلفن همراهم زنگ زد. او به من گفت: «اتفاق وحشتناکی افتاده!» او از دفترش در **منتین**^(۲) تماس می‌گرفت. هیجان زده ادامه داد: «من اخبار را تماشا می‌کنم، باور نکردنی است! یک هواپیما به یکی از برج‌های مرکز تجارت جهانی برخورد کرد...» بعد صدایش اوج گرفت و فریاد کشید: «یک لحظه صبر کن!... یک هواپیمای دیگر... داره مستقیم به طرف برج دوم می‌ره. اوه، خدای من! دیگر کنترلی رو صدای فریادش نداشت: «هواپیما به برج دوم برخورد کرد!»

در حالی که دوستم مشغول شرح دادن آن فاجعه بود، چیزی درونم چنگ انداخت. این حادثه یک تصادف نبود.



می‌بایست یک حمله عمدی و طرح ریزی شده در کشوری باشد که من عاشقانه دوستش داشتم و وطن دوم من محسوب می‌شد. منجمد شدم و به محض اینکه فهمیدم در زیر تمامی این حوادث سایه برادر شوهرم، **أسامه بن لادن**^(۳) نهفته است، وحشتی عجیب سراپای وجودم را لرزاند.

در کنار من، دخترم وفا فریاد زد: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

من شوکه شده بودم و با سختی سعی می‌کردم چند کلمه‌ای بگویم. وفا در نیویورک زندگی می‌کرد و به تازگی از دانشگاه حقوق کلمبیا فارغ التحصیل شده بود. او تابستان را با من در سویس می‌گذراند. خیال داشت ظرف چهار روز آینده به آپارتمانش در نیویورک باز گردد. حالا داشت زار زار گریه می‌کرد و دیوانه‌وار شماره‌هائی را روی صفحه تلفن همراهش فشار می‌داد، تا بتواند هر چه زودتر به دوستانش دسترسی پیدا کند.

اولین حرکت غریزی و ناخودآگاه من آن بود که به عزیزترین دوستم، **مری مارتا**^(۴) در کالیفرنیا زنگ بزنم. او احتمالا از قبل در مورد حمله نیویورک خبرهایی شنیده بود. پس از تماس او به من گفت که هواپیمای سوم هم به پنتاگون اصابت کرده‌است. باشنیدن این خبر احساس کردم محور دنیا از چرخیدن باز ایستاده‌است. به سرعت به طرف مدرسه دختر کوچکترم، نور شتافتم. نگاه شوکه شده‌اش به من می‌گفت که خبر را شنیده‌است، رنگ از صورتش پریده بود.

با سرعت به خانه برگشتم تا دومین دخترم ناجیه را که از دانشکده برگشته بود ببینم. او هم مثل میلیون‌ها نفر دیگر در سراسر دنیا، گیج و مبهوت بود. به همراه بچه‌ها اخبار سی.ان.ان را تماشا می‌کردیم، هیپنوتیزم شده بودیم و با گریه بی‌امانم به هر کس که می‌شناختیم تلفن زدیم.

همان طور که ساعات سپری می‌شد، بدترین حدسم به یقین پیوست. چهره و نام فقط یک مرد، شاخص همه خبرها بود: **أسامه بن لادن**... عموی دخترانم! مردی

که هم نام آنها بود ولی دخترانم هرگز او را ندیده بودند و تمامی معیارها و عقاید او برای دختران من بیگانه بود. از این تقدیر و سرنوشت حالت تهوع و انزجار داشتم، این واقعه تمام زندگی ما را برای همیشه عوض کرده بود.



أسامه بن لادن کوچکترین برادر شوهر من، **ایسلام**^(۵) است. او یکی از بی‌شمار برادران خانواده بن لادن می‌باشد. سال‌ها پیش، زمانی که من در عربستان سعودی زندگی می‌کردم، دورادور او را می‌شناختم. در آن زمان **أسامه** مرد جوانی بود، اما همیشه شخصیت فرمانده و مقتدری داشت. او بلند قد و عبوس بود و دینداری و تقوای او، حتی برای مذهبی‌ترین افراد خانواده ارباب آور بود.

در طول سالیانی که من در بین خانواده بن لادن در عربستان سعودی زندگی می‌کردم، هر چیزی که برای من در آن سرزمین غیر قابل درک و دور از تمدن، دلسرد کننده می‌نمود **أسامه** نمونه و سرمشق آن بود. احکام و اعتقادات خشک و انعطاف ناپذیری که بر سراسر زندگی ماحاکم بود، تکبر و خودپسندی سعودی‌ها، فقدان حس ترحم و دلسوزی نسبت به مردمی که با اعتقادات آنها موافق نبودند، همه و همه مرا به یک نزاع چهارده ساله واداشت تا بتوانم یک زندگی آزاد را به فرزندانم اهدا کنم.

در این نزاع برای قطع پیوند و وابستگی به عربستان سعودی، شروع به گردآوری اطلاعاتی در مورد خانواده شوهرم کردم. کم‌کم به این نتیجه رسیدم هر قدر که قدرت و بدنامی **أسامه** رو به افزایش است، خشم سباعانه او هم نسبت به آمریکا رو به ازدیاد است.

أسامه یک فرمانده نظامی بود که به افغانها کمک می‌کرد تا در جنگ علیه اتحاد

جماهیر شوروی مقاومت و شورش کنند، وقتی شوروی خاک افغانستان را ترک کرد، اُسامه هم به وطن خود یعنی عربستان سعودی بازگشت. او حالا دیگر به چشم بسیاری یک قهرمان بود.

در سال ۱۹۹۰ که دولت عراق به خاک کویت تجاوز کرد، اُسامه از این تصور که ممکن است آمریکا از عربستان به عنوان یک پایگاه استفاده کند، خشمگین شد. او به شاه‌فهد^(۶) پیشنهاد داد که می‌تواند با جنگجویان افغانی‌اش به صدام حسین حمله کند. بسیاری از شاهزاده‌های مذهبی بر این عقیده بودند که نظر اُسامه جالب است، اما شاه‌فهد از قبول این پیشنهاد امتناع کرد.

بعد از آن اُسامه شروع به اظهارات فتنه‌انگیزانه‌ای در مورد وجود فساد و تباهی و عدم عفت و پاکدامنی در میان خانواده سلطنتی و افشاگری‌هایی در مورد حمایت آمریکا از آنان کرد و در نهایت مجبور به ترک کشورش و پناهندگی به سودان شد، جایی که سربازان مجهز به تانک و سلاح‌های سنگین، افراد مسلح او را محاصره کرده بودند. سپس او به افغانستان رفت.

در آن روزها، گرچه من از ایسلام جدا شده بودم، هنوز با او صحبت می‌کردم. او مرا در جریان تحولات در عربستان سعودی و اخبار مربوط به خانواده بن‌لادن قرار می‌داد، از جمله اینکه اُسامه کجا و مشغول چه کاری می‌باشد. ایسلام به من می‌گفت که علی‌رغم تبعید اُسامه، قدرت او رو به افزایش است و او تحت حمایت و پشتیبانی افراد محافظه‌کار خانواده سلطنتی سعودی است.

در سال ۱۹۹۶، زمانیکه برج‌های **خوبار**^(۷) یعنی بخش مسکونی نیروهای آمریکائی در **ظهران**^(۸) واقع در شرق عربستان، توسط یک کامیون بمب‌گذاری شده منفجر شد، از اُسامه به عنوان یک متهم احتمالی نام برده شد. من مات و متحیر بودم ولی می‌دانستم این موضوع می‌تواند حقیقت داشته باشد. چه کس دیگری می‌توانست در کشوری که آن همه کنترل می‌شد، آنقدر مواد منفجره در دسترس

داشته باشد؟ اُسامه یک جنگجوی متعصب و غیور افراطی بود، عضو خانواده‌ای که همگی با هم مالک تشکیلات بن‌لادن بودند، ثروتمندترین و قدرتمندترین شرکت ساختمانی در عربستان سعودی و من از عقاید تند و افراطی او آگاه بودم و می‌دانستم او قادر به انجام هر خشونت و وحشتناک و کورکورانه‌ای است.

در حالیکه حمله پشت حمله می‌آمد، من هر مطلبی که در مورد اُسامه به دستم می‌رسید می‌خواندم. بنابراین در نهم سپتامبر سال ۲۰۰۱ زمانی که اخباری در مورد حمله به رزمندگان افغان احمد شاه مسعود منتشر شد، من پی بردم که باید کار اُسامه باشد. با احساس انزجار به طرف تلویزیون رفتم. یکی از دوستانم که نزد من بود با تمسخر گفت: «حتماً می‌گویی این کار اُسامه است، او برای یک حمله واقعاً وحشتناک آماده می‌شود؟! اوه، کارمین تو خیالاتی شدی!» اما من می‌دانستم که همه چیز حقیقت دارد، ای کاش اشتباه می‌کردم.

با این حال هیچ‌گاه به ذهنم خطور نمی‌کرد که اُسامه نقشه حمله به قلب نیویورک را دارد. فکر می‌کردم شاید برنامه او حمله به یک سفارتخانه باشد، که البته آن هم خیلی بد بود. اما وقتی مرکز تجارت جهانی، درست دو روز پس از مرگ احمد شاه مسعود، در میان شعله‌های آتش فرو ریخت، این احساس دوباره در من پیدا شد: احساس تهوع در معده و ترس دائمی.

حالا می‌دانم که این احساس هراس و بیماری هیچگاه از من جدا نخواهد شد. یک روز پس از حمله به مرکز تجارت جهانی، زندگی ما پیرامون گزارشات خبری و اخبار تلویزیون می‌چرخید. در حالیکه خاک روی خیابانهای خاکستری شهر محبوب دخترانم فرو می‌نشست، تعداد تلفات قربانیان هم رو به افزایش بود. ما مردم را در حالیکه عکس‌های قدیمی‌شان را محکم در دست داشتند و به دنبال گم‌شدگان خود می‌گشتند، تماشا می‌کردیم. بستگان داغ‌دیده به خبرنگاران درباره آخرین پیامهایی که روی پیام‌گیرهای تلفنی از عزیزانشان قبل از مرگ داشتند